

کنسول افتخاری

گراهام گرین

ترجمه
احمد میرعلایی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر اسپم
تهران-۱۳۹۸



دکتر ادواردو پلار^۱، در بندر کوچک مشرف بر پارانا^۲، میان خطوط آهن و جراثقال‌های زردرنگ، به تماشای تنوره‌ای افقی از دود ایستاد که بر فراز چاکو^۳ کشیده شده بود. تنورهٔ دود، مانند نواری بر پرچمی ملی، میان پرتوهای سرخ شفق قرار داشت. دکتر پلار، سوای ملوانی که بیرون عمارت نیروی دریایی کشیک می‌داد، در آن ساعت تنهای تنها بود. غروب یکی از آن غروب‌ها بود که به سبب ترکیب نور در حال زوال و بوی گیاهی ناشناس، برخی از مردان را دستخوش احساس کودکی و امید آینده می‌کند و برای بعضی دیگر احساس چیزی گم‌شده و تقریباً از یادرفته را بازمی‌آورد.

خطوط آهن، جراثقال‌ها، ساختمان نیروی دریایی – اینها نخستین چیزهایی بودند که دکتر پلار از وطن دومش دیده بود. گذشت سالیان هیچ‌چیز را عوض نکرده بود جز آنکه بر خط دود افزوده بود، وقتی نخستین بار به اینجا رسیده بود هنوز این خط بر امتداد افق کنارهٔ دور پارانا نیاویخته بود. کارخانه‌ای که آن را تولید می‌کرد، وقتی متجاوز از بیست سال پیش همراه مادرش با کشتی مسافری که هفته‌ای یک‌بار از

1. Eduardo Plarr

۲. Parana؛ رودخانه‌ای در امریکای جنوبی.

3. Chaco

پاراگوئه می‌آمد از جمهوری شمالی آمده بود ساخته نشده بود. پدرش را به یاد آورد که در آسونسیون^۱ کنار پل کوتاه کشتی کوچک رودپیما بر اسکله ایستاده بود، بلندبالا و خاکستری‌مو با سینه استخوانی، و با خوشبینی ماشینی قول داده بود که به زودی به آنان می‌پیوندد. بعد از یک ماه - یا شاید سه ماه - امید، چون قطعه ماشین زنگ‌زده‌ای، نقش درآمده بود.

وقتی که پدر با نوعی حفظ حرمت بر پیشانی همسر خود بوسه زد، چنانکه گفتی بیشتر یک مادر بود تا یک همسر، اگرچه این کار اندکی غریب به نظر می‌رسید در چشم پسر چهارده‌ساله به هیچ‌وجه عجیب نیامده بود. در آن روزها دکتر پلار خود را کاملاً به اندازه مادرش اسپانیایی می‌دانست، حال آنکه بسیار مشخص بود که پدرش زاده انگلستان است. پدرش بحق، و نه فقط به‌استناد یک گذرنامه، متعلق به جزیره افسانه‌ای برف و مه بود، کشور دیکنز و کونان دوایل^۲، حتی اگرچه شاید فقط معدودی خاطره دست اول از سرزمینی که در ده‌سالگی ترک گفته بود حفظ کرده باشد. کتاب عکس‌داری، که والدین پدر در آخرین لحظه پیش از سوار شدن برای او خریده بودند، باقی مانده بود - دورنمای لندن^۳ - و هنری پلار اغلب عادت داشت صفحات آن را برای پسر کوچکش ادواردو ورق بزند، صفحاتی از عکس‌های خاکستری‌رنگ که قصر باکینگهام، برج لندن، و دورنمایی از خیابان اسکسفورد را نشان می‌داد که پر از درشکه‌ها و کالسکه‌های اسبی بود و بانوانی که به دامن‌های بلندشان چنگ زده بودند. پدرش، چنانکه دکتر پلار مدت‌ها بعد متوجه شد، یک تبعیدی بود، و اینجا قاره‌ای از تبعیدی‌ها بود - از ایتالیایی‌ها، چک‌ها، لهستانی‌ها، ویلزلی‌ها و انگلیسی‌ها. هنگامی که دکتر پلار در طفولیت یکی از رمان‌های دیکنز را

۱. Asuncion؛ پایتخت پاراگوئه.

۲. Conan Doyle؛ سرآرتور کونان دوایل، نویسنده انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۳۰) نویسنده کتاب‌های «ماجراهای شرلوک هولمز» و «سگ باسکرویل» - م.

3. London Panorama

خواند، آن را مانند یک خارجی خواند، یعنی به سبب فقدان هر مدرک دیگری، همه آن را حقیقت معاصر پنداشت، مانند روسی که معتقد باشد هنوز حاجب و تابوت‌ساز حرفه‌های لایتغیر خود را در جهانی دنبال می‌کنند که در آن الیور تویست جایی در لندن در زیرزمینی محبوس است و با شجاعت غذای بیشتری می‌طلبد.

در چهارده سالگی نمی‌توانست انگیزه‌هایی را بفهمد که باعث شده بود پدرش بر اسکله پایتخت کهن مشرف به رودخانه باقی بماند. بیش از چندسالی در بوئنوس آیرس زندگی کرد تا کم‌کم متوجه شد که زندگی یک تبعیدی با سادگی منافات دارد. آن همه مدارک، آن همه مراجعه به ادارات دولتی. سادگی قانوناً متعلق به آنان بود که بومی بودند، آنان که می‌توانستند شرایط زندگی را، هرچقدر غریب باشد، بی‌چون و چرا بپذیرند. زبان اسپانیایی در اصل از خانواده زبان‌های رومی بود و رومی‌ها مردمی ساده بودند. **ماچیسمو**^۱ - حس غرور مردانه - معادل اسپانیایی فضیلت^۲ لاتینی بود. کاری با شجاعت یا خودداری انگلیسی نداشت. شاید پدرش وقتی تصمیم گرفت تنها با مخاطرات روزافزون آن سوی مرز پاراگوئه روبرو شود، می‌کوشید به شیوه بیگانه خود از **ماچیسمو** تقلید کند، اما آنچه بر اسکله از او به‌ظهور رسید خودداری انگلیسی بود.

پلار جوان و مادرش تقریباً در چنین ساعتی از شب، سر راهشان به پایتخت بزرگ و شلوغ جمهوری جنوب (عزیمتشان را تظاهراتی سیاسی چند ساعتی به تعویق انداخته بود) به بندر رودخانه رسیده بودند، و چیزی در منظره - خانه‌های قدیمی مستعمراتی، اینجا و آنجا گچبری‌هایی در خیابان پشت بارانداز - عاشق و معشوقی در کنار هم بر یک نیمکت - مجسمه زنگ‌زده‌ای از زنی و تندیس نیم‌قدی از دریاسالاری با نام ایرلندی آشنایی - لامپ‌های چراغ برق چون میوه‌هایی درشت و رسیده بر فراز دکه لیمونادفروشی - در ذهن پلار

جوان به منزلهٔ مظهري از آرامشي نامألوف ته نشين شد، چنانکه، سرانجام، وقتی نيازي فوري به گريز به جايي دور از آسمانخراشها، راهبندانها، آژير ماشينهاي پليس و آمبولانسها و مجسمههاي قهرمانی آزادیبخشان اسب سوار پيدا کرد، تصميم گرفت با همهٔ اعتبار طبيبی فارغالتحصیل از بوئنوس آيرس، برای کار به این شهر کوچک شمالی بازگردد. حتی یک نفر از دوستانش در پایتخت یا آشنایان کافه‌ای‌اش نتوانستند به فهم انگیزهٔ او نزدیک شوند. همه به او اطمینان می‌دادند که در شمال جز آب و هوای گرم مرطوب ناسالم چیزی پيدا نمی‌کند و شهری که هیچ چیز، حتی خشونت، در آن اتفاق نمی‌افتد.

جواب می‌داد: «شاید برایم آنقدر ناسالم باشد که بتوانم بهتر طبابت کنم»، و لبخندی می‌زد که درست به اندازهٔ ابراز امیدواری پدرش بی‌معنی — یا دروغ — بود.

در بوئنوس آيرس، طی سال‌های دراز جدایی، تنها یک نامه از پدرش دریافت کرده بودند. مطابق با نوشتهٔ روی پاکت، سنورا ایهیخوا، نامه برای هردو آنان نوشته شده بود. نامه از طریق پست نیامده بود. یکشنبه شبی تقریباً چهار سال بعد از ورودشان، وقتی از سینمایی که در آن بربادرفته را برای بار سوم دیده بودند برگشتند، آن را زیر در آپارتمان یافتند. مادرش هرگز تجدید نمایش این فیلم را از دست نمی‌داد، شاید بدان جهت که فیلم کهنه و ستارگان قدیمی برای چند ساعتی جنگ داخلی را چیزی ساکن و بی‌خطر می‌نمایاند. کلارک گیبل و ویویان لی به‌رغم همهٔ آن گلوله‌ها باز از خلال سالیان بر صحنه ثابت می‌شدند.

پاکت خیلی کثیف و پرچروک بود و روی آن قید شده بود «دستی» اما هیچ‌گاه نتوانستند بفهمند توسط کدام دست. نامه بر کاغذهای قدیمی آنان، که مهر زیبای استانسیا^۲ با حروف گوتیک بر آن خورده بود، نوشته نشده بود، بلکه روی اوراق خط‌دار دفترچه‌ای ارزیقیمت بود. نامه، مانند صدای روی اسکله، مشحون از امید کاذب بود — پدرش نوشته بود

۲. Estancia؛ ملک اربابی.

۱. Señora e hijo؛ خانم و پسر.

«همه چیز باید الزماً به زودی سروسامان بگیرد»؛ نامه بی تاریخ بود، از این رو شاید خیلی پیش از آنکه نامه برسد دیگری اثری از «امید» نبود. دیگر هیچ خبری از پدرش نشنیدند، نه حتی خبری یا شایعه‌ای از زندانی شدن یا مرگ او به آنان نرسید. نامه را با حالت رسمی اسپانیایی به پایان برده بود، «دلخوشی بزرگم اینست که دوتایی که در جهان بیش از همه دوستشان دارم هر دو در امن و امانند. شوهر و پدر دلبندتان، هنری پلار.»

دکتر پلار دقیقاً نمی‌توانست تخمین بزند که بازگشت او به بندر کوچک رودخانه تا چه حد تحت تأثیر این احساس بوده است که اینجا نزدیک مرز کشوری زندگی می‌کند که در آن زاده شده و پدرش در آن مدفون است - حالا خواه در زندان و خواه در تکه خاکی که احتمالاً هیچ‌گاه پیدا نمی‌کرد. تنها می‌بایست چند کیلومتری به طرف شمال شرقی براند و از پیچ رودخانه بدان سو نگاه کند. تنها می‌بایست مانند قاچاقچیان کرجی کوچکی پیدا کند... گاه‌گاه احساس می‌کرد که چون دیدبانی در انتظار علامتی کشیک می‌کشد. البته انگیزهٔ عاجل دیگری هم در کار بود. یک‌بار به معشوقه‌ای گفته بود: «بوئنوس آیرس را ترک گفتم تا از مادرم تا حد امکان دور شوم.» درست بود که مادر زیبایی‌اش را از دست داده و به خاطر استانیسیای از دست‌رفته‌اش خشمگین بود زیرا مجبور بود سنین میان‌سالی را در غوغای توسعهٔ پایتخت بگذراند با «معماری عجیب»^۱ آن‌که گاه آسمان‌خراش‌هایی در کوچه‌های پست سر می‌افراشتند و گاه بیست طبقهٔ آن‌ها را تبلیغ پیسی‌کولا می‌پوشاند.

دکتر پلار پشت به بندر کرده و به‌گردش شامگاهی خود در امتداد رودخانه ادامه داد. آسمان دیگر تاریک شده بود. به‌طوری که دیگر نمی‌توانست تنورهٔ دود را تشخیص دهد یا خط کرانهٔ مقابل را ببیند. چراغ‌های قایقی که میان شهر و چاکو رفت‌وآمد می‌کرد، چون مدادی نورانی که به‌کندی خط‌اریبی لرزان را رسم کند، نزدیک می‌شد، همچنان

که قایق در برابر امواج سنگینی که به‌جانب جنوب جریان داشت سرسختی می‌کرد. «سه مریم»^۱ چون باقیماندهٔ زناری گسیخته بر آسمان آویخته بود - صلیب جای دیگر افتاده و همانجا باقی بود. دکتر پلار، که هر ده سال یکبار، بدون آنکه کاملاً دلیل آن را بداند، گذرنامهٔ انگلیسی خود را تجدید می‌کرد. میلی ناگهانی به مصاحبت فردی غیراسپانیایی احساس کرد.

تا آنجا که می‌دانست، تنها دو مرد انگلیسی دیگر در شهر وجود داشتند، معلم انگلیسی پیری که لقب دکتر را اختیار کرده بود بدون آنکه هرگز درون دانشگاهی را رؤیت کرده باشد، و چارلی فورتنوم^۲ کنسول افتخاری. دکتر پلار از آن روز صبح که ماه‌ها پیش هماغوشی با همسر چارلی فورتنوم را آغاز کرده بود، متوجه شده بود که در حضور کنسول ناراحت است، شاید اسیر احساس‌های اولیهٔ گناه بود، شاید خودرضایی چارلی فورتنوم که به‌نظر می‌رسید چنان فروتنانه به وفاداری همسرش اطمینان دارد خشمگینش می‌کرد. با غرور از ناراحتی‌های همسرش در اوایل حاملگی حرف می‌زد و نه با تشویش، چنانکه گفتی این ناراحتی‌ها تعارفی به مردانگی‌اش بود تا جایی که نزدیک بود دکتر پلار فریاد بزند: «اما فکر می‌کنی پدرش کی باشد؟»

می‌ماند دکتر همفریس^۳... هرچند هنوز خیلی زود بود که برود و پیرمرد را در محل سکونتش، هتل بولیوار^۴، پیدا کند.

دکتر پلار جایی پیدا کرد برای نشستن زیر یکی از حبابهای سفیدی که کنارهٔ رودخانه را روشن می‌کرد و کتابی از جیب بیرون آورد. از آنجا که نشسته بود می‌توانست مواظب ماشینش باشد که کنار دکهٔ کواکولافروشی پارک کرده بود. کتابی که دکتر پلار با خود آورده بود رمانی بود به‌قلم یکی از بیماران^۵ش، خورخه خولیو ساودرا^۵. ساودرا هم عنوان دکتر داشت، اما این عنوان بحق بود، زیرا بیست سال پیش در پایتخت به‌او

1. The Three Marys

2. Charley Fortnum

3. Doctor Humphries

4. Hotel Bolivar

5. Jorge Julio Saavedra

دکتری افتخاری داده بودند. این رمان، نخستین و موفق‌ترین رمان دکتر ساودرا بود. دل‌افزوده^۱ نام داشت، و با سبکی مالمال از حزن و سرشار از روحیهٔ ماجیسمو نوشته شده بود.

دکتر پلار خواندن بیش از چند صفحه‌ای از آن را در یک نشست دشوار یافت. این شخصیت‌های والا و کم‌حرف در ادبیات امریکای لاتین در نظرش ساده‌تر و حماسی‌تر از آن بودند که مثال‌های زنده‌ای داشته باشند. در امریکای جنوبی نفوذ روسو و شاتو بریان بیش از فروید بود—حتی در برزیل شهری را به نام بنژامن کنستان^۲ نامگذاری کرده بودند. خوانند: «خولیو مورنو»^۳ ساعت‌ها خاموش می‌نشست، در آن روزهایی که باد یک‌بند از جانب دریا می‌وزید و چند هکتار زمین خشکشان را به نمک آغشته می‌کرد، تک و توک گیاهی را که از باد پیشین جان دربرده بود می‌خشکاند، چانه به روی دستان، با چشمان بسته چنانکه گفتمی می‌خواهد تنها در دهلیزی پنهان از طبیعت خویش زندگی کند و همسرش به آنجا راهی نداشته باشد. هیچ‌گاه شکایت نمی‌کرد. همسرش دقیقی طولانی کنارش می‌ایستاد، فنجان ماته را در دست چپ خود نگاه می‌داشت، و خولیو مورنو هنگامی که چشم می‌گشود آن را بدون ادای کلمه‌ای از دست زن می‌گرفت. تنها آرامش آن عضلات به چشم زن چون ابراز تشکری بود.»

دکتر پلار، که تحت توجهات پدر با آثار دیکنز و کونان دوویل بزرگ شده بود، رمان‌های دکتر خورخه خولیو ساودرا را با دشواری می‌خواند. اما این کوشش را بخشی از وظایف پزشکی خود می‌دانست. چند روز دیگر که طبق معمول قرار بود در هتل ناسیونال با دکتر ساودرا شام بخورد می‌بایست آمادگی داشته باشد تا دربارهٔ کتابی که دکتر ساودرا چنان صمیمانه به او تقدیم کرده بود ابراز عقیده‌ای کند: «به دوست و

1. *The Taciturn Heart*

۲. Benjamin Constant؛ بنژامن کنستان دوربک، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۷۶۷-۱۸۳۰).

3. Julio Moreno

مشاورم دکتر ادواردو پلار، این نخستین کتابم را تقدیم می‌کنم تا نشان دهم که همیشه رمان‌نویسی سیاسی نبوده‌ام، و چنانکه فقط در مورد دوستان نزدیکم می‌توانم، ثمرهٔ نخستین الهام خود را بر او آشکار سازم.» دکتر ساودرا در واقع از افسردگی به‌دور بود، اما دکتر پلار ظن می‌برد که او خود را نوعی مورنوی ناموفق می‌انگارد. شاید بی‌سبب نبود که یکی از نام‌های کوچک خود را به‌مورنو داده بود.

دکتر پلار هیچ‌گاه کس دیگری را در شهر ندیده بود که کتاب بخواند. وقتی در خانهٔ آشنایان به‌شام دعوت داشت فقط کتاب‌هایی را می‌دید که پشت شیشهٔ محبوس بود تا از رطوبت در امان بماند. هیچ‌گاه کسی را کنار رودخانه یا حتی در یکی از میدان‌های شهر گرم خواندن چیزی ندیده بود. مگر گاه‌وگدار خوانندهٔ ال لیتورال^۱، روزنامهٔ محلی را. گاه عاشق و معشوقی روی نیمکت‌ها بودند یا زنان خسته‌ای با سبدهای خرید، یا ولگردانی که با فراغ‌بال روی نیمکت‌ها می‌نشستند، اما هیچ‌گاه کتابخوانی نبود. هیچ‌کس نمی‌خواست با ولگردی به‌شراکت بر نیمکتی بنشیند، و به‌خلاف بقیهٔ مردم جهان نتواند دست و پای خود را به‌راحتی دراز کند.

شاید کتاب خواندن در هوای آزاد عادت می‌بود که از پدرش به‌ارث برده بود، پدر هر وقت به‌سرکشی مزارع می‌رفت کتابی با خود می‌برد، و دکتر پلار در هوای آغشته به‌عطر نارنج کشوری که ترک گفته بود، تمام آثار دیکنز را به‌جز افسانه‌های کریسمس^۲ خوانده بود. وقتی مردم اول بار او را دیده بودند که با کتابی باز بر نیمکتی نشسته با کتجکاوای زیاد نگاهش کرده بودند. شاید فکر کرده بودند که این عادت خاص دکترهای خارجی است. این عادت دقیقاً خلاف عرف مردانه نبود، اما مسلماً خارجی بود. مردان اینجا ترجیح می‌دادند گوشهٔ خیابان‌ها بایستند و حرف بزنند، یا بنشینند و قهوه بنوشند و حرف بزنند، یا از پنجره به بیرون خم شوند و حرف بزنند. و همیشه، وقتی حرف می‌زدند، به

1. *El Litoral*2. *Christmas Tales*

یکدیگر دست می‌زدند تا نکته‌ای را مؤکد سازند یا فقط ابراز رفاقت کنند. دکتر پلار در ملاعام، فقط به کتابش دست می‌زد و به کسی دست نمی‌زد. این مانند گذرنامه انگلیسی‌اش علامت آن بود که همیشه یک خارجی باقی خواهد ماند؛ هیچ‌گاه تمام و کمال با محیط خود اخت نخواهد شد.

باز شروع به خواندن کرد. «زن هم برای خود سکوتی رخنه‌ناپذیر ساخته بود، کار طاقت‌فرسا را، چون فصول بد، به‌منزله یکی از قوانین طبیعت می‌پذیرفت.»

دکتر ساودرا دوره‌ای حساس از موفقیت و شهرت را در پایتخت پشت سر گذاشته بود. وقتی کم‌کم احساس کرد که نقدنویسان فراموشش کرده‌اند - و بدتر از آن دیگر خانم‌های میزبان و روزنامه‌نگاران با او بی‌مهر شده‌اند - به شمال آمد، به جایی که جدش زمانی فرماندار بود و احترامی که درخور نویسنده نام‌آوری از پایتخت بود نسبت به او ابراز می‌شد، هرچند احتمالاً معدودی از مردم عملاً کتاب‌هایش را می‌خواندند. شگفتا، جغرافیای ذهنی رمان‌هایش لایتغیر باقی ماند. اکنون هرجایی را برای سکونت انتخاب می‌کرد، آن قلمرو اساطیری که در جوانی یافته بود همواره ثابت می‌ماند، قلمروی که در سفری برای گذراندن تعطیلات به شهری کنار دریا در متها الیه جنوب نزدیک ترلو کشف کرده بود. هیچ‌گاه به مورنویی بر نخورده بود، اما شبی در بار هتلی کوچک، به مشاهده مردی که در سکوتی غمبار با لیوان مشروبی خلوت کرده بود، او را با وضوحی بسیار در تخیل خود ساخته بود.

دکتر پلار همه این‌ها را از دوستی قدیمی در پایتخت شنیده بود که چشم دیدن رمان‌نویس را نداشت، و آشنایی به سابقه زندگی ساودرا هنگام معالجه بیماران، که مبتلا به حمله‌های هذیان جنون غمزدگی بودند به‌کارش آمد. همان شخصیت به کرات در همه رمان‌ها ظاهر می‌شد، سرگذشتش اندکی تغییر می‌کرد، اما هیچ‌گاه سکوت سنگین

غمبارش عوض نمی‌شد. آن دوست و دشمن، که ساودرای جوان را در آن سفر مکاشفه همراهی کرده بود، با لحنی شماتت‌بار گفته بود «و می‌دانی آن مرد کی بود؟ یک نفر ویلزی بود، یک نفر ویلزی، چه کسی شنیده است که یک نفر ویلزی ماچیسمو داشته باشد؟ تعداد زیادی ویلزی‌ها در آن نواحی هستند. مست بود، همین و همین، هفته‌ای یک‌بار که به شهر می‌آمد مست می‌کرد.»

قایقی به سوی ساحل ناپیدای بوته‌ها و باتلاق‌ها رفت، و اندکی بعد همان قایق بازگشت. دکتر پلار مشکل می‌توانست حواسش را بر افسردگی دل خولیو مورنو متمرکز کند. همسر مورنو سرانجام با یکی از کارگران موقت ملک او که هم جوانی دارد و هم زیبایی منظر و تا حدی سهولت در گفتار می‌گریزد و او را تنها می‌گذارد، اما در شهر ساحلی معشوقش بیکار می‌ماند و زن غمگین می‌شود. کارگر به‌زودی عادت به مست کردن در میخانه‌ها و پرحرفی در بستر پیدا می‌کند و زن دلش برای سکوت‌های ممتد و زمین خشک تباه‌شده از نمک تنگ می‌شود. از این رو به سوی مورنو بازمی‌گردد، و مورنو بدون یک کلمه حرف جایی بر سر میز که شام مختصری بر آن آماده کرده است به او تعارف می‌کند، و بعد از آن ساکت بر صندلی مألوف خود می‌نشیند و دست‌ها را زیر چانه می‌گذارد درحالی‌که زن کنار او ایستاده و فنجان ماته‌اش را به‌دست گرفته است. هنوز صدصفحه‌ای دیگر تا پایان رمان مانده بود، هرچند به‌نظر دکتر پلار داستان می‌توانست همین‌جا تمام شود. با این حال هنوز ماچیسموی خولیو مورنو فرصت ابراز کامل نیافته است، و هنگامی که با حداقل کلمات ممکن به همسرش می‌فهماند که تصمیم گرفته است سری به شهر تولو بزند، دکتر پلار کاملاً مطمئن بود که در آنجا چه اتفاقی خواهد افتاد. خولیو مورنو در یکی از میخانه‌های شهر با کارگر روبرو می‌شود و نزاعی با چاقو درمی‌گیرد، که البته به سود مرد جوان تمام می‌شود. مگر هنگام رفتن مورنو، همسرش در چشمانش آن حالت را ندیده بود، «حالت شناگری خسته که به موج سیاه سرنوشت ناگزیر خود تسلیم شده باشد»؟

نمی شد گفت که دکتر ساودرا بد چیز می نویسد. سبک نوشته اش موسیقی سنگینی داشت، ضربه های طبل سرنوشت هیچ گاه چندان دور نمی شدند، اما دکتر پلار گاه دلش می خواست با صدای بلند به بیمار مغمومش اعلام کند: «زندگی این چنین نیست. زندگی شریف یا والا نیست. حتی زندگی امریکای لاتینی. هیچ چیز چاره ناپذیر نیست. زندگی شگفتی ها دارد. زندگی پوچ است. چون پوچ است همیشه امید هست. چه بسا روزی حتی بتوانیم درمان سرطان و سرماخوردگی ساده را کشف کنیم.» صفحه آخر کتاب را باز کرد. همان طور که انتظار می رفت خون زندگی خولیو مورنو در میان آجرهای شکسته کف میخانه ترلو می ریخت و همسرش (چطور توانسته بود خود را به این سرعت برساند؟) کنار او ایستاده بود، هرچند برای نخستین بار فنجان ماته به دستش نبود. «پیش از آنکه چشمان بر بی حوصلگی عظیم وجود بسته شود، آرام گرفتن عضلات منقبض دهان به زن می گفت که مرد حضورش را گرامی می دارد.»

دکتر پلار کتاب را با حرکت تندی که ناشی از عصبانیت بود بست. صلیب جنوبی، در شبی سرشار از ستاره، بر جای خویش قرار داشت. هیچ ساختمان شهری یا آنتن تلویزیون یا پنجره روشنی افق تیره یکدست را مخدوش نمی کرد. اگر به خانه رود آیا هنوز خطر تماس تلفنی هست؟ وقتی که زمان آن رسید که آخرین بیمارش را ترک گوید، همسر رئیس دارایی که از تب خفیفی در رنج بود، تصمیم گرفت که تا نزدیک صبح به خانه بازنگردد. می خواست از تلفن آن قدر دور بماند که برای هر تماس غیر شغلی دیر باشد. در این ساعت روز، یک احتمال خاص برای مزاحمت وجود داشت. می دانست که چارلی فورتنوم با فرماندار، که برای میهمانیش به افتخار سفیر امریکا به مترجمی نیاز داشت، شام می خورد. کلارا، که اکنون دیگر بر ترسش از استفاده از تلفن فائق آمده بود، به آسانی می توانست از غیبت شوهر استفاده کند، با او تماس بگیرد

و خواستار مصاحبتش شود، و او مخصوصاً این سه‌شنبه‌شب از میان همه شب‌ها میلی به دیدن کلارا نداشت. تشویش احساس جنسی‌اش را موقتاً از میان برده بود. می‌دانست که احتمال دارد چارلی غیرمنتظره سر برسد، زیرا میهمانی شام مطمئناً دیر یا زود، به دلیلی که حق نداشت از پیش بدانند، به تعویق می‌افتاد.

دکتر پلار تصمیم گرفت که بهتر است تا نیمه‌شب در دسترس نباشد، میهمانی فرماندار مسلماً تا آن وقت به هم خواهد خورد. و چارلی فورتنوم در راه خانه خواهد بود. دکتر پلار با تأسف فکر کرد، من مردی دارای ماچیسمو نیستم، هرچند به‌زحمت می‌توانست تصور کند که چارلی فورتنوم با چاقو به سراغش بیاید. از روی نیمکت بلند شد. به اندازه کافی وقت‌گذرانی کرده بود و ساعت برای دیدن معلم انگلیسی مناسب بود.

دکتر همفریس را، چنانکه انتظار داشت، در هتل بولیوار پیدا نکرد. دکتر همفریس اتاق کوچکی با دوش در طبقه همکف داشت که پنجره‌اش به حیاطی دارای نخلی غبارگرفته و حوض و فواره‌ای ویران باز می‌شد. در اتاق را قفل نکرده بود و این شاید نشانه اعتماد او به ثبات بود. دکتر پلار به یاد آورد که در پاراگوئه چگونه پدرش هر شب حتی درهای اندرونی خانه، اتاق‌های خواب، مستراح‌ها، اتاق‌های اضافه مخصوص میهمان را قفل می‌کرد، نه از ترس دزدان بلکه از ترس پلیس، از ترس آدمکشان نظامی و غیرنظامی، هرچند درهای قفل‌شده مسلماً نمی‌توانست چندان مانع کار آنان گردد.

در اتاق دکتر همفریس به‌زحمت جا برای تخت‌خواب، یک میز توالت، دو صندلی، یک دستشویی و دوش بود. گویی مسافرانی در ترن زیرزمینی پرازدحامی بودند، عبور از میانشان جز به‌زور و ضرب میسر نبود. دکتر پلار دید که دکتر همفریس تصویر تازه‌ای به دیوار چسبانده است، تصویری از نسخه اسپانیایی مجله لایف، که ملکه انگلستان را سوار بر اسب در حین سان دیدن نشان می‌داد. این انتخاب الزاماً نشانه‌ای از وطن‌پرستی یا غم غربت نبود: لکه‌های نم‌زدگی به‌طور مداوم بر گچ دیوار اتاق ظاهر می‌شدند و دکتر همفریس آنها را با اولین عکسی که

به دستش می افتاد می پوشاند. با این همه شاید انتخاب او نشان دهنده ترجیحی خاص بود که وقتی چشم باز می کند به جای چهره آقای نیکسون چهره ملکه را بر دیوار ببیند (مسلماً چهره آقای نیکسون جایی در همان شماره لایف چاپ شده بود). درون اتاق کوچک خنک بود، اما حتی خنکی آن رطوبت داشت. دوش در پشت پرده پلاستیکی و اشر خرابی داشت و بر کاشی ها چکه می کرد. تخت باریک به جای آنکه مرتب شود روی هم جمع شده بود - ملافه ناهموار می توانست به شتاب بر جسدی کشیده شده باشد، و پشه بندی که به صورت بقچه ای بر فراز آن آویخته بود به ابری خاکستری می مانست که در آستانه باریدن باشد. دکتر پلار به حال این دکتر ادبیات من درآوردی تأسف می خورد: این وضعی نبود که هر انسان مختاری - اگر چنین کسی وجود داشته باشد - برای انتظار مرگ را کشیدن انتخاب می کرد. با ناراحتی فکر کرد، پدرم باید اکنون همسن دکتر همفریس باشد، و شاید حتی در جای بدتری به زندگی ادامه می دهد.

باریکه کاغذی در قاب آینه قرار گرفته بود - «به باشگاه ایتالیایی رفته ام.» شاید انتظار شاگردی را می کشیده و به همین سبب در اتاق را قفل نکرده است. باشگاه ایتالیایی در ساختمانی آن طرف خیابان بود، ساختمانی مستعمراتی که زمانی ابهتی داشت. میان خیابان و خانه، که بر سر هر پنجره بلندش گل و بته های سنگی داشت، مجسمه نیم تنه کسی، شاید کاوور^۱ یا ماتسینی^۲، قرار گرفته بود، اما سنگ مجسمه سوراخ سوراخ شده بود و کتیبه آن را دیگر نمی شد خواند. زمانی تعداد زیادی از ایتالیاییان در این شهر زندگی می کرده اند، اما اکنون آنچه از باشگاه باقی مانده بود نام آن، مجسمه نیم تنه، و نمایی پیش آمده بود که بر آن تاریخی قرن نوزدهمی با ارقام رومی نقش شده بود. چند میزی بود که می شد بدون پرداخت حق عضویت بر آنها غذای ارزانی خورد، و

۱. Cavour؛ کنت دو کامیلو بنتسو کاوور، سیاستمدار ایتالیایی (۱۸۱۰-۱۸۶۱).

۲. Mazzini؛ دکتر جوزپه ماتسینی، وطن پرست ایتالیایی (۱۸۰۵-۱۸۷۲).

تنها یک نفر ایتالیایی باقی مانده بود، پیشخدمت تنهایی که در ناپل متولد شده بود. آشپز از تبار مجار بود و کمتر چیزی جز گولاش می‌پخت، غذایی که در آن به آسانی می‌توانست کیفیت اجزاء را مخفی دارد، و کار عاقلانه‌ای می‌کرد زیرا بهترین گوشت گوساله، از طریق رودخانه، بیش از هشتصد کیلومتر راه می‌پیمود و به پایتخت می‌رفت.

دکتر همفریس بر سر میزی نزدیک پنجره بازی نشسته بود و گوشه دستمال سفره‌ای را در یقه ساب‌رفته‌اش فرو کرده بود. حتی در گرم‌ترین روزها کت و شلواری یکرنگ با جلیقه می‌پوشید و کراوات می‌زد مانند ادیبی ویکتوریایی که در فلورانس زندگی کند. عینکی دوره‌فلزی می‌زد؛ احتمالاً سال‌ها بود عینکش را عوض نکرده بود، زیرا سرش را خیلی به روی گولاش خم کرده بود تا ببیند چه می‌خورد. بر موی سپیدش نیکوتین خط‌هایی از رنگ موی دوران جوانی را حفظ کرده بود، و گولاش لکه‌هایی تقریباً به همان رنگ بر دستمال سفره‌اش انداخته بود. دکتر پلار گفت: «سلام، دکتر همفریس.»

«آه، یادداشت مرا پیدا کردید؟»

«در هر حال سری هم به اینجا می‌زدم. از کجا می‌دانستید که به اتاقتان می‌آیم؟»

«نمی‌دانستم می‌آیید، دکتر پلار. اما فکر کردم کسی شاید سری بزند، کسی...»

دکتر پلار توضیح داد: «قصد داشتم پیشنهاد کنم شام را در ناسیونال بخوریم.» بدون چشمداشت لذت، با نگاه در اطراف رستوران به دنبال پیشخدمت گشت. آنها تنها مشتری‌های رستوران بودند.

دکتر همفریس گفت: «خیلی لطف دارید. می‌گذاریم برای یک روز دیگر، اگر شما به قول یانکی‌ها اعتبار بلیتم را تمدید کنید. گولاش اینجا چندان بد نیست، آدم کم‌کم از آن زده می‌شود، اما دست‌کم شکم پرکن است.» پیرمرد بسیار نحیفی بود. احساس کسی را به آدم می‌داد که با امید بی‌امید انباشتن حفره‌ای پرنشدنی مدت‌ها به خوردن مشغول بوده باشد.

دکتر پلار هم از روی ناچاری گولاش سفارش داد. دکتر همفریس گفت: «از دیدنتان تعجب کردم. فکر کردم شاید فرماندار دوتتان کرده باشد... حتماً برای میهمانی امشبش احتیاج به کسی دارد که انگلیسی حرف بزند.» دکتر پلار متوجه شد که چرا پیغام را در قاب آئینه گذاشته بود. احتمال داشت که در آخرین لحظه اشتباهی در برنامه‌های فرماندار رخ بدهد. یک‌بار این اتفاق افتاده بود، و دکتر همفریس به خدمت خوانده شده بود... علاوه بر این، تنها سه نفر انگلیسی در دسترس بودند. گفت: «چارلی فورتنوم را دعوت کرده است.»

دکتر همفریس گفت: «آه بله، البته، کنسول افتخاری خودمان.» بالحن تهمت‌آمیز تلخی بر صفت «افتخاری» تأکید کرد. «این میهمانی شامی رسمی است. فکر می‌کنم همسر کنسول افتخاری به علت کسالت نتواند در آن شرکت کند؟»

«سفیر امریکا مجرد است، دکتر همفریس. شام غیررسمی است — مردانه است.»

«به‌نظر من موقعیت بسیار مناسبی است تا از خانم فورتنوم برای پذیرایی از میهمانان دعوت شود. باید به میهمانی‌های مردانه عادت داشته باشد. اما چرا فرماندار از شما یا من دعوت نکرد؟»
«کلاهتان را قاضی کنید، دکتر. شما و من اینجا هیچ منصب رسمی نداریم.»

«اما اطلاعات ما دربارهٔ خرابه‌های یسوعی از چارلی فورتنوم خیلی بیشتر است. بنا به نوشتهٔ ال یِتورال سفیر آمده است که خرابه‌ها را ببیند، نه محصول چای یا ماته را، هرچند محتمل به‌نظر نمی‌رسد. سفیران امریکا معمولاً اهل تجارتند.»

دکتر پلار گفت: «سفیر جدید می‌خواهد تأثیر خوبی بگذارد. هنر و تاریخ. دیگر کسی به او ظن توسعه‌طلبی نمی‌برد. می‌خواهد توجهی عالمانه، و نه تاجرانه، به ایالت ما نشان دهد. رئیس دارایی هم باوجود آنکه اندکی انگلیسی حرف می‌زند، دعوت نشده است. در غیر این صورت ممکن بود ظن برده شود که پای وامی در کار است.»

«و سفیر - آیا این قدر اسپانیایی نمی‌داند که تعارفات لازم را بکند و چند جملهٔ خنک بپراند؟»

«می‌گویند به سرعت پیشرفت می‌کند.»

«پلار، اطلاعات شما همیشه دربارهٔ همه چیز زیاد است. من فقط آنچه را در ال لیئورال می‌خوانم می‌دانم. فردا عازم دیدن خرابه‌ها می‌شود، مگر نه؟»

«نه، امروز رفت. امشب با هوایما به بوئنوس آیرس برمی‌گردد.»

«پس نوشتهٔ روزنامه غلط است؟»

«برنامهٔ رسمی اندکی نامشخص بود. فکر می‌کنم فرماندار نمی‌خواست حادثه‌ای رخ بدهد.»

«حادثه در اینجا؟ چه حرف‌ها! در بیست سال گذشته در این ایالت حادثه‌ای ندیده‌ام. حوادث فقط در کوردوبا اتفاق می‌افتد.» امیدوارانه پرسید: «گولاش که خیلی بد نیست؟»

دکتر پلار گفت: «بدتر از این هم خورده‌ام،» بی‌آنکه به یاد بیاورد کی و کجا.

«می‌بینم که یکی از کتاب‌های ساودرا را می‌خوانده‌اید. نظرتان دربارهٔ آن چیست؟»

دکتر پلار گفت: «خیلی بالاستعداد است». مثل فرماندار نمی‌خواست حادثه‌ای روی بدهد، و متوجه کینه‌ای شد که زنده و فعال در پیرمرد باقی مانده بود، خیلی پس از آنکه عقل و تمیزش را بر اثر یک عمر نادیده گرفته شدن از دست داده بود.

«واقعاً می‌توانید این چیزها را بخوانید؟ به همهٔ آن ماجیسمو اعتقاد دارید؟»

دکتر پلار با احتیاط گفت: «وقتی آن را می‌خوانم می‌توانم بی‌اعتقادی خود را موقتاً فراموش کنم.»

«امان از این آرژانتینی‌ها - همه آنها معتقدند که اجدادشان همراه با گاچوها تاخت و تاز کرده‌اند. ساودرا تقریباً همانقدر ماجیسمو دارد که چارلی فورتنوم. راستی حقیقت دارد که چارلی بچه‌دار می‌شود؟»
«بله.»

«پدر خوشبخت بچه کیست؟»

«مگر چارلی چه عیبی دارد؟»

«پیرمرد است و دائم‌الخمر؟ شما دکتر زنش هستید، پلار، تکه کوچکی از حقیقت را به من بگویید. تکه خیلی بزرگی از آن را نمی‌خواهم.»

«چرا همیشه دنبال حقیقت هستید؟»

«به‌خلاف رأی همگان حقیقت تقریباً همیشه مضحک است. فقط تراژدی است که مردم به خودشان زحمت تخیل یا اختراع آن را می‌دهند. اگر واقعاً می‌دانستید که این گولاش با چه چیزهایی درست شده خنده‌تان می‌گرفت.»

«شما می‌دانید؟»

«نه. مردم همیشه توطئه می‌کنند که حقیقت را از من کتمان کنند، حتی شما هم به من دروغ می‌گویید، پلار.»
«من؟»

«در مورد رمان ساودرا و بچه چارلی فورتنوم به من دروغ می‌گویید. انشاءالله به‌خاطر خودش هم شده بچه دختر باشد.»

«چرا؟»

«برای آنکه تشخیص پدر بچه از روی شکل بچه دشوارتر خواهد بود.» دکتر همفریس با تکه‌ای نان به پاک کردن بشقابش مشغول شد. «دکتر، می‌توانید به من بگویید که چرا همیشه گرسنه‌ام؟ من خوب نمی‌خورم، و باوجود این مقدار معتابهی از آنچه غذای مغذی خوانده می‌شود می‌خورم.»

«اگر واقعاً طالب حقیقت باشید می‌توانم شما را معاینه کنم، از معده‌تان عکس بگیرم...»